

سیاه سر

من همانم که بودم، شاعره دیوانه روزگار
هر لحظه به دست طفل زمانه ام سنگسار
رهسپار دشت جنون نه ز امروز شده ام
در این ره سالهاست که گام زخم و رهسپار
تو در اندیشه رقیب و شکار نوومن هنوز
چو بیچاره مرغکی بدام تو ام گرفتار
تا شد شلاق ستم بدست این چرخ دون
میرقصاند هر لحظه کنیزی بر سر بازار
نیست طبیبی که ید بیضایش ببوسم
تا مسیح نفس شفا دهد ملت بیمار
عمل باید تا ز ظلم و ارهاوند زندگی
نمیشود هیچ حاصل زمیان تهی گفتار
اکثر اولاد آدم زرد گیسو و سیاه سر اند
لیک سیاه سری بما شد طعنه روزگار
رنجبران عالم گر همه با هم متفق شوند
خواهند نمود با دژ خیم ستم سخت پیکار
من همانم که خواهد بود زمن هراست
تا هست گنبد فیروزه و این چرخ دوار
من همانم که هستم شاعره بلند پرواز
نمیشوم به سنگ ستم تو هرگز افگار
چوندره پرواز من به سوی نور است
آفتاب شعر زمن می ماند به یاد گار
در قلعه سنگی حوادث همیشه اسیرم
لیک با آن هم کم نشد (سوما) را وقار